اذْهَبْ بِنَعْلَيَّ هَاتَيْنِ، فَمَنْ لَقِيتَ مِنْ وَرَاءِ هَذَا الْحَائِطَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، فَبَشِّرْهُ بِالْجَنَّةِ

از ابوهریره رضی الله عنه روایت است که می گوید: كُنَّا قُعُودًا حَوْلَ رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مَعَنَا أَبُو بَكْرٍ، وَعُمَرُ فِي نَفَرٍ، فَقَامَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مِنْ بَيْنِ أَظْهُرِنَا، فَأَبْطَأَ عَلَيْنَا، وَخَشِينَا أَنْ يُقْتَطَعَ دُونَنَا، وَفَزِعْنَا، فَقُمْنَا، فَكُنْتُ أَوَّلَ مَنْ فَزِعَ، فَخَرَجْتُ أَبْتَغِي رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حَتَّى أَتَيْتُ حَائِطًا لِلْأَنْصَارِ لِبَنِي النَّجَّارِ، فَدُرْتُ بِهِ هَلْ أَجِدُ لَهُ بَابًا؟ فَلَمْ أَجِدْ، فَإِذَا رَبِيعٌ يَدْخُلُ فِي جَوْفِ حَائِطٍ مِنْ بِئْرٍ خَارِجَةٍ - وَالرَّبِيعُ الْجَدْوَلُ - فَاحْتَفَزْتُ، فَدَخَلْتُ عَلَى رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَقَالَ: «أَبُو هُرَيْرَةَ» فَقُلْتُ: نَعَمْ يَا رَسُولَ اللهِ، قَالَ: «مَا شَأْنُكَ؟» قُلْتُ: كُنْتَ بَيْنَ أَظْهُرِنَا، فَقُمْتَ فَأَبْطَأْتَ عَلَيْنَا، فَخَشِينَا أَنْ تُقْتَطَعَ دُونَنَا، فَفَزِعْنَا، فَكُنْتُ أَوَّلَ مَنْ فَزِعَ، فَأَتَيْتُ هَذَا الْحَائِطَ، فَاحْتَفَزْتُ كَمَا يَحْتَفِزُ الثَّعْلَبُ، وَهَؤُلَاءِ النَّاسُ وَرَائِي، فَقَالَ: «يَا أَبَا هُرَيْرَةَ» وَأَعْطَانِي نَعْلَيْهِ، قَالَ: «اذْهَبْ بِنَعْلَيَّ هَاتَيْنِ، فَمَنْ لَقِيتَ مِنْ وَرَاءِ هَذَا الْحَائِطَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، فَبَشِّرْهُ بِالْجَنَّةِ»، فَكَانَ أَوَّلَ مَنْ لَقِيتُ عُمَرُ، فَقَالَ: مَا هَاتَانِ النَّعْلَانِ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ؟ فَقُلْتُ: هَاتَانِ نَعْلَا رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بَعَثَنِي بِهِمَا مَنْ لَقِيتُ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، بَشَّرْتُهُ بِالْجَنَّةِ، فَضَرَبَ عُمَرُ بِيَدِهِ بَيْنَ ثَدْيَيَّ فَخَرَرْتُ لِاسْتِي، فَقَالَ: ارْجِعْ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ، فَرَجَعْتُ إِلَى رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَأَجْهَشْتُ بُكَاءً، وَرَكِبَنِي عُمَرُ، فَإِذَا هُوَ عَلَى أَثَرِي، فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «مَا لَكَ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ؟» قُلْتُ: لَقِيتُ عُمَرَ، فَأَخْبَرْتُهُ بِالَّذِي بَعَثْتَنِي بِهِ، فَضَرَبَ بَيْنَ ثَدْيَيَّ ضَرْبَةً خَرَرْتُ لِاسْتِي، قَالَ: ارْجِعْ، فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «يَا عُمَرُ، مَا حَمَلَكَ عَلَى مَا فَعَلْتَ؟» قَالَ: يَا رَسُولَ اللهِ، بِأَبِي أَنْتَ، وَأُمِّي، أَبَعَثْتَ أَبَا هُرَيْرَةَ بِنَعْلَيْكَ، مَنْ لَقِيَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ بَشَّرَهُ بِالْجَنَّةِ؟ قَالَ: «نَعَمْ»، قَالَ: فَلَا تَفْعَلْ، فَإِنِّي أَخْشَى أَنْ يَتَّكِلَ النَّاسُ عَلَيْهَا، فَخَلِّهِمْ يَعْمَلُونَ، قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «فَخَلِّهِمْ». ما به همراه ابوبکر و عمر رضی الله عنهما با رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم و چند نفر دیگر نیز با ما بودند، رسول الله صلی الله علیه وسلم از میانِ ما برخاست و رفت و چون تأخیر کرد، ترسیدیم که مبادا در نبودِ ما و در تنهایی، مشکلی برایش پیش آمده باشد؛ طاقت نیاوردیم و برخاستیم (تا ببینیم چه شده است). من نخستین کسی بودم که نگران شدم؛ لذا بیرون رفتم و در جستجوی رسول الله صلی الله علیه وسلم بودم تا اینکه به باغی از انصار که آن ازبنی نجار بود، رسیدم. آن را دور زدم تا دربش را بیابم؛ اما نیافتم. ناگهان آبراهه ی کوچکی دیدم که از چاهی بیرون از باغ، به درون باغ می رفت و از دیوارِ باغ می گذشت؛ لذا - برای عبور از آبراهه - خودم را جمع و جور کردم و واردِ باغ شدم و نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفتم. رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید: «ابوهریره هستی؟» گفتم: بله، ای رسول الله؛ فرمود: «چه کار داری؟» گفتم: شما در میان ما بودید که برخاستید و رفتید و چون تأخیر کردید، نگران شدیم که مبادا در نبودِ ما و در تنهایی مشکلی برای شما پیش آمده باشد. پس طاقت نیاوردیم و من نخستین کسی بودم که بی تاب و نگران شدم. لذا به این باغ آمدم و خودم را برای عبور از آبراهه، مانند روباه جمع کردم و مردم پشت سرِ من هستند. رسول الله صلی الله علیه وسلم کفش هایش را به من داد و فرمود: «ای ابوهریره، برو و هرکس را بیرون این باغ دیدی که گواهی می دهد معبود راستینی جز الله نیست و قلبش به آن یقین دارد، به او مژده ی بهشت بده»، و اولین کسی که ملاقات کردم عمر بود و گفت: ای ابوهریره این کفش ها چیست؟ گفتم: این کفش های رسول الله صلی الله علیه وسلم است، آنها را به من داد تا با هر که روبرو شدم که گواهی می دهد معبود راستینی جز الله نیست و قلبش به آن یقین دارد، به او مژده ی بهشت بدهم، پس عمر با دست خود در میان سینه هایم زد و به باسن خود به زمین افتادم، گفت: ای ابوهریره برگرد، من نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم با گریه بازگشتم، و عمر دنبالم بود، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: تو را چه شده ای ابو هریره؟ گفتم: من با عمر روبرو شدم، و به آنچه که مرا فرستادی به او گفتم، او ضربه ای میان سینه هایم زد و به باسن خود به زمین افتادم، و برایم گفت: برگرد، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای عمر، این چه کاری بود که انجام دادی؟ گفت: ای رسول الله، پدرم و مادرم فدای تو، ابوهریره را با کفش هایتان فرستادین

تا با هر که روبرو شود که گواهی دهد معبود راستینی جز الله نیست و قلبش به آن یقین دارد، به او مژده ی بهشت بدهد؟ فرمود: بله، گفت: این کار را نکنید، زیرا می ترسم مردم به آن اتکا کنند و عمل را کنار بگذارند، آنان را بگذار که عمل نمایند، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: آنان را بگذارید.

[صحیح] [مسلم روایت کرده]

رسول الله صلی الله علیه وسلم در میان چند تن از اصحاب نشسته و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما نیز با او هستند؛ پس از مدتی ایشان جمع را ترک نموده و تأخیر می کند، بنابرین اصحاب می ترسند که مبادا از سوی دشمنان اسیر و یا مورد اذیت و آزار قرار گرفته باشد. از این رو صحابه رضی الله عنهم با نگرانی برخاسته و در پی ایشان می روند. اولین کسی که نگران شده و می ترسد، ابوهریره رضی الله عنه می باشد. این صحابی بزرگ خود را به باغی از باغ های بنی نجار می رساند و اطراف باغ به جستجو می پردازد تا بلکه دری باز بیابد، اما چیزی پیدا نمی کند. در نهایت سوراخ کوچکی در دیوارمی یابد که از طریق آن سوراخ آب وارد باغ می شد. بنابراین خود را جمع و جور می کند تا بتواند از طریق سوراخ مذکور وارد باغ شود و رسول الله صلی الله علیه وسلم را در آنجا می یابد که رسول الله صلی الله علیه وسلم به او می فرماید: ابوهریره هستی؟ ابوهریره می گوید: بله. فرمود: چه کار داری؟ ابوهریره گفت: شما در میان ما بودید، پس از میان ما بلند شدید و تأخیر کردید، ما ترسیدیم که آسیب برایتان نرسد، پس من نخستین کسی بودم که ترسیدم، پس به این دیوار رسیدم و مثل روباه خود را جمع کردم، و این همه افراد پشت سر من هستند. در نتیجه پیامبر صلی الله علیه وسلم کفش های خویش را به او می دهد تا در خبری که می خواهد به مردم بدهد، نشانه صدق و راستی اش باشد. و خطاب به او می فرماید: ای ابوهریره، کفش هایم را با خود ببر و هرکس را بیرون این باغ دیدی که گواهی می دهد معبود راستینی جز الله نیست و قلبش به آن یقین دارد، به او مژده ی بهشت بده. او اولین کسی را که ملاقات کرد عمر بود و به او گفت: ای ابوهریره این کفش ها چیست؟ گفت: اینها کفش های رسول الله صلی الله علیه وسلم است، آنها را با من داد تا با هر کسی روبرو شدم که گواهی می دهد معبود راستینی جز الله نیست و قلبش به آن یقین دارد، به او مژده ی بهشت بدهم. پس عمر رضی الله عنه با دست خود به سینه ابوهریره رضی الله عنه ضربه زد که او به باسن خود به زمین افتاد، وگفت: ای ابوهریره برگرد، و با چهره دگرگون ونزدیک به گریان نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم برگشتم، و عمر دنبالم بود و مرا تعقیب می کرد. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: تو را چه شده ای ابو هریره؟ گفتم: من با عمر روبرو شدم، و به آنچه را که مرا فرستادی به او گفتم، او ضربه ای میان سینه هایم زد و به باسن خود به زمین افتادم، و برایم گفت: برگرد. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای عمر، این چه کاری بود که انجام دادی؟ عمر گفت: ای رسول الله، پدر و مادرم فدای تو، ابوهریره را با کفش هایتان فرستادین تا با هر که روبرو شود که گواهی دهد معبود راستینی جز الله نیست و قلبش به آن یقین دارد، به او مژده ی بهشت بدهد؟ فرمود: بله. گفت: این کار را نکنید، زیرا می ترسم مردم به آن اتکا کنند و عمل را کنار بگذارند، آنان را بگذار که عمل نمایند. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: پس آنان را بگذارید.

http://www.sunnah.global/hadeeth/prs/show/10094